



صفحه ۳۵

آنتون چخوف

آنتون پاولویچ چخوف در ۲۹ ژانویه ۱۸۶۰ میلادی در شهر تاکانروک روسیه متولد گردید و در نیمه‌ی جولای ۱۹۰۴ در شهر بادن وایلو آلمان درگذشت. چخوف یکی از نمایشنامه‌نویسان نامدار روسیه و استاد مسلم داستان‌های کوتاه مدرن است. او آدیبی بود که با قلم موشکافانه و دقیق خود لایه‌های زیرین زندگی را کندوکاو نموده و در پی آن انگیزه‌های رمز و راز گونه؛ شخصیت‌های داستانی خود را عربیان و بی‌پیرایه پیش روی ما نهاده است.

در نمایشنامه‌ها و داستان‌های کوتاه چخوف سردرگمی و پیچیدگی معمول و موجود در این سبک داستان‌نویسی دیده نمی‌شود. چخوف با تمرکز بر مسائل خرد و پیش پا افتاده، فضایی به یاد ماندنی و شورانگیز و پراحساس در داستان‌هایش پدید می‌آورد. چخوف زندگی مردمان روسیه‌ی روزگار خود را با استفاده از روشی ساده و عاری از هر گونه ترفند ادبی، آن چنان استادانه به تصویر کشیده است که باید به حق، او را یگانه نماینده برجسته‌ی مکتب واقع‌گرایانه‌ی روسیه در اواخر قرن نوزدهم به حساب آورد. برخی از آثار مشهور وی عبارتند از: ایوانوف، جزیره سیخالیف، دیو جنگل، عمو واینا، خریس، پیش نهاد، عروسی، یادبود، پروانه، همسایه‌ها، داستان می‌نام، راهی سیاه‌پوش، جنایت، آریادن، قلمرو یک زن، سه سال، بخش شماره شش، زندگی من، مردی بر صندوق، نمشک وحشی، درباره عشق، مرغ دریایی، سه خواهر و باغ آلبالو. نمایشنامه‌ی باغ آلبالوی چخوف شاهکار نمایشنامه‌نویسی است و در نوع خود بی‌مانند است.

«غ سبک»

داشت با فرستادن یادداشت از طریق پنجره هر چیز ضروری از قبیل کتاب، موسیقی، شراب و غیره را به هر میزان که می‌خواست دریافت کند. قرارداد حتی کوچک‌ترین جزئیات دوران حبس را به طور دقیق مشخص می‌ساخت و وکیل را ملزم می‌کرد که دقیقاً پانزده سال از ساعت دوازده ۱۴ نوامبر ۱۸۷۰ تا ساعت دوازده ۱۴ نوامبر ۱۸۸۵ در زندان به سر برد. کوچک‌ترین کوشش در نقض شرایط و فرار، حتی اگر دو دقیقه قبل از زمان موعود باشد، بانکدار را از پرداخت دو میلیون پول معاف می‌کرد.

قا جایی که می‌شد از یادداشت‌های وکیل فهمید، وی در مدت اولین سال حبس، به شدت از تنهایی و دل‌تنگی رنج می‌برد. روز و شب از اتاقش نوای پیانو به گوش می‌رسید. از شراب و سیگار دوری می‌جست و حتی یک بار در این باره نوشت: «شراب امیال را تحریک می‌کند و امیال نیز دشمن اصلی زندانی است؛ به علاوه هیچ چیز ملال‌آورتر از این نیست که آدم به تنهایی شراب خوب بنوشد و سیگار هم که هوای اتاق را آلوده می‌کند.» در این سال برایش کتاب‌های سطحی، رمان‌های عشقی، داستان‌های جنایی و کمدهای معمولی و پیش پا افتاده فرستاده می‌شد.

دور دومین سال دیگر نوای پیانو شنیده نشد و وکیل فقط تقاضای کتاب‌های کلاسیک کرد. در پنجمین سال، صدای موسیقی بار دیگر به گوش رسید و زندانی خواستار شراب شد. کسانی که از دور مشاهده‌اش می‌کردند این طوری گفتند که در تمام طول سال تنها مشغول خوردن، نوشیدن و دراز کشیدن روی تخت‌خوابش بوده است. اغلب خمیازه می‌کشید و از روی خشم با خودش حرف می‌زد. دیگر کتاب نمی‌خواند. بعضی وقت‌ها شب‌ها می‌نشست و چیز می‌نوشت. عادت داشت مدتی طولانی بنویسد و سپس همه را در صبح پاره کند. چند بار هم صدای گریه‌اش شنیده شد.

۱- آنتون - پاولویچ - چخوف Anton Pavlovich Chekhov وی یکی از نویسندگان برجسته‌ی روسیه است که در سال ۱۸۶۰ میلادی متولد و در سال ۱۹۰۴ هم زمان با آغاز جنگ بزرگ ژاپن و روسیه در شرق دور که حدود ۱۹ ماه طول کشید و با شکست کامل روسیه همراه بود، درگذشت. چخوف در زمینه‌های مختلف مانند، داستان‌های کوتاه، نمایشنامه، شعر و داستان‌های بلند آثار ارزنده‌ای از خود به یادگار گذاشته است. چخوف در طول دوران نویسندگی خود سهم بزرگی در روشن کردن افکار عمومی مردم روسیه داشت و در گروه‌های مبارز راه آزادی و مخالف حکومت تزار عملاً شرکت داشت. نوشته‌های چخوف و دیگر نویسندگان هم عصر وی سهم بزرگی در به ثمر رسیدن انقلاب سوسیالیستی ۱۷ اکتبر سال ۱۹۱۷ داشت.

وکیل در پاسخ گفت: «اگر واقعاً جدی می‌گویید، پس من هم شرط می‌بندم که می‌توانم نه تنها پنج سال بلکه پانزده سال در زندان بمانم.»

بانکدار فریاد زد: «پانزده سال! قبول! آقایان من سر دو میلیون شرط بستم.»

به این ترتیب بود که این شرط‌بندی غیر انسانی و مسخره انجام پذیرفت. بانکدار که در آن زمان صاحب آن چنان پولی بود که قادر به شمارش آن‌ها نبود و از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید، سر میز شام با طعنه به وکیل گفت:

«مرد جوان، قبل از این که خیلی دیر بشود بهتر است سرعقل ببیایی. برای من دو میلیون چیزی نیست، ولی تو در معرض از دست دادن سه یا چهار سال از بهترین ایام زندگی هستی. این که می‌گویم سه یا چهار سال برای این است که هرگز بیش از این در زندان دوام نخواهی آورد. ای مرد بی‌چاره! هم‌چنین فراموش نکن که داوطلبانه زندانی شدن بسیار طاقت‌فرساست از زندان تحمیلی است. فکر این که هر لحظه می‌توانی خودت را از سلول خلاص کنی تمام زندگی را تپاه می‌سازد. دلم به حالت می‌سوزد.»

و حالا بانکدار همان‌طور که از این گوشه به آن گوشه قدم می‌زد، تمامی این وقایع را مرور می‌کرد و از خودش می‌پرسید:

«چرا این شرط را بستم، فایده‌اش چه بود؟ وکیلی پانزده سال از زندگی‌اش را از دست می‌دهد و من هم دو میلیون از پولم را دور می‌ریزم. آیا این کار مردم را متقاعد خواهد کرد که مجازات اعدام بهتر یا بدتر از حبس ابد است؟ نه، نه! همه‌اش بی‌معنی است. در واقع این شرط‌بندی نشان‌دهنده هوس یک انسان متمول بود در مقابل عشق خاص انسانی دیگر به طلا.»

او آن چه را که بعد از میهمانی روی داد نیز به خاطر آورد. تصمیم گرفته شد که وکیل دوران زندانش را با شرایطی دقیق در قسمتی جداگانه از خانه‌ی بانکدار سپری کند. ضمناً موافقت شد که در مدت زمان حبس، وکیل حق خروج از اتاق، ملاقاتی داشتن، شنیدن صدای انسان و دریافت نامه و روزنامه را نخواهد داشت. در عوض حق داشتن یک ساز موسیقی، کتاب خواندن، نامه نوشتن، شراب نوشیدن و سیگار کشیدن به وی داده شد. طبق قرارداد او می‌توانست از طریق پنجره کوچکی که مخصوصاً برای این منظور ساخته شده بود با دنیای خارج، آن هم فقط در سکوت ارتباط داشته باشد. او اجازه

شرط‌بندی ۱

آن شب، یک شب تاریک پاییزی بود. بانکدار پیر در اتاق مطالعه‌اش از این گوشه به آن گوشه قدم می‌زد و میهمانی‌ای را که در پاییز پانزده سال پیش داده بود در ذهنش مرور می‌کرد. در آن میهمانی بسیاری از افراد باسواد و اندیشمند شرکت داشتند و بحث جالبی بین آن‌ها جریان داشت. آن‌ها درباره مجازات اعدام صحبت می‌کردند. بیشتر میهمانان که در میان آنان افراد تحصیل‌کرده و روزنامه‌نگار نیز دیده می‌شد، اساساً مجازات اعدام را مردود می‌شمردند. آن‌ها این نوع تنبیه را به عنوان وسیله‌ای برای مجازات، رسمی کهنه و غیر اخلاقی می‌دانستند، تعدادی از آنان حتی چنین اظهارنظر می‌کردند که اصولاً حبس ابد باید جای‌گزین مجازات اعدام گردد.

در ضمن بحث میزبان گفت: «من با شما موافق نیستم. گرچه شخصاً مجازات اعدام و یا حبس ابد را تجربه نکرده‌ام، اما اگر قرار باشد در این مورد قضاوت کنم، آن وقت به نظر من مجازات اعدام اخلاقی‌تر و انسانی‌تر از زندانی شدن برای همیشه است. اعدام، مرگ آبی به همراه دارد، اما حبس ابد نرنه‌انسان را هلاک می‌نماید. کدام جلاد انسانی‌تر عمل می‌کند، آن که در عرض چند ثانیه کار را تمام می‌کند یا آن که سال‌های مدام جان را از بدن بیرون می‌کشد؟»

یکی از میهمانان در جواب گفت: «این هر دو مجازات به یک اندازه غیراخلاقی هستند، زیرا هدفشان یکی است و آن همانا گرفتن زندگی یک انسان است. دولت، خدا نیست که اگر اقتضا کند حق داشته باشد چیزی را که قادر نیست بازگرداند، بگیرد.»

در آن جمع وکیل جوانی هم که حدوداً بیست و پنج ساله می‌نمود حضور داشت. هنگامی که نظرش را در این مورد جویا شدند چنین عنوان کرد: «مجازات اعدام و حبس ابد هر دو به یک اندازه غیراخلاقی هستند؛ اما اگر بین این دو به من حق انتخاب داده شود، مسلماً دومی را برمی‌گزینم. بالاخره زنده بودن بهتر از اصلاً نبودن است.»

بحث جالبی در گرفته بود. بانکدار که در آن زمان جوان‌تر و عصبی‌تر بود ناگاه از کوره در رفت، مشتتش را روی میز کوفت و در حالی که به طرف وکیل جوان برمی‌گشت، فریاد زد: «این دروغ است. من سر دو میلیون شرط می‌بندم که شما نمی‌توانید در سلول حتی پنج سال هم دوام بیاورید.»



صفحه ۱۳۶

در نیمه دوم ششمین سال، زندانی با شور و علاقه‌ی وافری مطالعه‌ی زبان، فلسفه و تاریخ را آغاز کرد. او این موضوعات را آن چنان حریصانه مطالعه می‌کرد که بانکدار برای خرید کتابهای مورد نیازش با کمبود وقت روبرو شده بود. به فاصله‌ی چهار سال تقریباً ششصد جلد کتاب به زندان آورده شد. این ولع کتابخوانی ادامه داشت تا این که بانکدار نامه‌ی زیر را از زندانی دریافت کرد. جناب زندانبان، این سطور را به شش زبان نوشتم. آن‌ها را به اهل فن نشان بده تا بخوانند. اگر اشتباهی در آن‌ها نیافتند، استدعا دارم دستور دهید تا گوله‌ای در باغ شلیک کنند. با شنیدن صدای گوله متوجه خواهم شد که کوشش‌هایم بی‌هوده نبوده است. نوابغ همه‌ی اعصار و کشورها به زبان‌های مختلف صحبت می‌کنند اما در تمامی این سخنان یک شعله فرزندان است. آه اگر اکنون که قادر به درک گفته‌های آنان هستم می‌دانستید چه سعادت آسمانی به من روی آورده است!؛ خواسته‌ی زندانی انجام شد. به دستور بانکدار دو گوله در باغ شلیک شد.

پس از این واقعه، بعد از نهمین سال، وکیل بی‌حرکت پشت میز می‌نشست و فقط انجیل عهد جدید می‌خواند. بانکدار در شکفت شد که چگونه انسانی که در عرض چهار سال بر ششصد جلد کتاب مشکل تسلط یافته است، باید نزدیک به یکسال را صرف خواندن کتابی کند که درکش آسان است و ضمناً قطور هم نیست. پس از مدتی، مطالعه‌ی تاریخ ادیان و الهیات جایگزین خواندن انجیل گردید.

در خلال دو سال آخر حبس، زندانی بدون هیچ‌گونه برنامه و نظم خاصی، مطلب گوناگون بسیاری مطالعه کرد. در همین زمان بود که اوقات خودش را وقف مطالعه‌ی علوم طبیعی و پس از آن آثار بایرون و شکسپیر کرد. یادداشت‌هایش گواه این مطلب بود که وی هم‌زمان تقاضای کتاب در شیمی، کتاب درسی پزشکی، رمان و برخی مقالات درباره فلسفه یا الهیات می‌کرد. او طوری مطالعه می‌کرد که گویی در بین بقایای یک کشتی شکسته در حال شنا کردن بود و برای این که جانش را نجات دهد بی‌پروا سعی می‌کرد تا قطعات کشتی را یکی پس از دیگری به چنگ آورد.

بانکدار تمامی این وقایع را به یاد آورد و باخود اندیشید:

«فردا رأس ساعت نوازده آزادی‌اش را باز می‌یابد. طبق قرارداد، باید به او دو میلیون بپردازم. اگر این کار را انجام ندم تمام است. برای همیشه از بین خواهم رفت.»

پانزده سال پیش آن قدر پول داشت که قادر به شمارش آن‌ها نبود، اما حالا حتی می‌توانست از خودش بپرسد که بیش‌تر دارای کدامیک است، پول یا بدهی. قمار در بورس و بی‌مبالائی در خرج کردن پول به تدریج تجارتش را با ورشکستگی روبرو کرده بود؛ و آن مرد تنگس، متکی به نفس و مغرور دنیای تجارت به یک بانکدار معمولی که از هر صعود و نزولی در بازار هراسان بود، تبدیل شده بود.

پیرمرد همان طوری که با تو میدی سرش را در میان دستانش گرفته بود زیر لب غرید: «آن شرط‌بندی لعنتی، اصلاً چرا مردک نمرد؟ فقط چهل سال دارد. هر چه دارم از دستم درخواهد آورد، از دواج کرده و از زندگی لذت خواهد برد، و من مانند یک گنای حسود مجبور خواهم بود که هر روز همان حرف‌ها را از او بشنوم.» به خاطر

سعادت‌ی که به من ارزانی داشتید از شما سپاسگزارم. اجازه بدهید کمکتان کنم. نه، این قابل تحمل نیست! تنها راه فرار از فقر و شرمساری این است که او بمیرد!»

ساعت سه بار نواخت. بانکدار گوش می‌داد. در خانه همه در خواب بودند و تنها می‌شد صدای درختان بیخ زده بیرون پنجره را شنید همان طور که سعی می‌کرد سر و صدا نکند، کلید در را که پانزده سال باز نشده بود از گاو صندوقش بیرون آورد، پالتویش را پوشید و از خانه خارج شد. باغ تاریک و سرد بود. باران می‌بارید. بادی سرد و همراه با باران در باغ روزه می‌کشید و آرامش درختان را برهم می‌زد. بانکدار با سرعت هر چه تمام‌تر به راه افتاد. در سر راهش زمین، درختان، مجسمه‌های سفید و دیگر قسمت‌های خانه هیچ‌کدام جلب توجه او را نکرد. همان طوری که به اتاق وکیل نزدیک می‌شد، دو بار نگهبان را صدا زد، اما جوابی نیامد. ظاهراً نگهبان به خاطر هوای نامساعد جایی پناه گرفته بود و یا در آشپزخانه به خواب رفته بود.

پیرمرد اندیشید: «اگر جرأت انجام نیت خود را داشته باشم، نگهبان اولین نفری خواهد بود که مورد سوء ظن قرار خواهد گرفت.»

در تاریکی به زحمت پلکان و درب ورودی منتهی به راهرو را پیدا کرد، سپس به درون راهرو تنگی وارد شد و کوریتی روشن کرد. هیچ کس آن جا نبود. به جز تخت‌خوابی یک نفره و بدون ملافه، اجالتی آهنی نیز در گوشه‌ای به چشم می‌خورد. مهر و موم‌های روی درب که به اتاق زندانی منتهی می‌شد همچنان دست نخورده باقی مانده بود.

وقتی که کبریت خاموش شد، پیرمرد که از شدت اضطراب به خود می‌لرزید به درون پنجره کوچک نگاهی افکند. در اتاق زندانی شمعی کم رنگ می‌سوخت. زندانی پشت میز نشسته بود. تنها گردنش، موی سرش و دست‌هایش دیده می‌شد. بر روی میز، صندلی و فرش نزدیک میز، کتاب‌های گشوده پراکنده بودند.

پنج دقیقه گذشت و زندانی کوچک‌ترین تکانی نخورد. پانزده سال حبس به او بی‌حرکت نفس‌ن را آموخته بود. بانکدار به آرامی با انگشتش ضربه‌ای به پنجره نواخت، اما زندانی باز هم حرکتی نکرد. آن گاه بانکدار با احتیاط تمام مهر و موم‌ها را از درب ورودی برداشت و کلید را در داخل قفل چرخاند. قفل که سال‌ها بلا استفاده مانده بود صدای خشنی کرد و در با صدای جیرجیر باز شد. بانکدار انتظار داشت که فوراً فریادی حاکی از تعجب به همراه صدای پا بشنود. سه دقیقه سپری شد و سکوت همچنان حکم‌فرما بود. بانکدار تصمیم گرفت وارد شود.

پشت میز مردی نشسته بود که شباهتی به انسان عادی نداشت. اسکلتی بود با پوستی سخت کشیده و موی بلند فرار همانند موی زنان و با ریشی ژولیده. صورتش زرد رنگ بود و گونه‌ها فرو رفته، با کمری بلند و باریک و دستش که تکیه‌گاه سر پرمویش بود به قدری لاغر نشان می‌داد که نگاه کردن به آن دردناک می‌نمود. موی سرش به رنگ نقره‌ای و خاکستری درآمده بود و هر کس نظری به صورت نحیفش می‌انداخت باور نمی‌کرد که او چهل سال بیش‌تر ندارد. بر روی میز روبه‌روی سر خمیده‌اش قطعه‌ای کاغذ قرار داشت که بر روی آن چیزی با خط ریز نوشته شده بود.

بانکدار اندیشید: «شیطان کوچک، خوابیده است و احتمالاً خواب میلیون‌ها پول را می‌بیند. به راحتی می‌توان این موجود نیمه مرده را برداشت و روی تخت‌خواب انداخت و طوری در عرض یک لحظه با پالش خفه‌اش کرد که حتی با دقیق‌ترین آزمایش‌ها نیز نتوان علامتی نال بر

بخش ادبیات بین‌الملل

مرگ غیر طبیعی یافت. اما اول آن چه را که این جا نوشت است باید بخوانم.»

بانکدار کاغذ را از روی میز برداشت و چنین خواند: «**فردا** در ساعت دوازده نیمه شب، من آزادی خود و حق معاشرت با مردم را به دست خواهم آورد. اما قبل از این که این اتاق را ترک کرده و خورشید را ببینم فکر می‌کنم لازم باشد چند کلمه‌ای با شما حرف بزنم. سوگند به وجدان پاکم و خدایی که مرا می‌بیند به شما اظهار می‌کنم که من آزادی، زندگی، تندرستی و تمامی آن چه را که کتاب‌های شما آن‌ها را برکات دنیا می‌نامند، حقیر می‌شمردم.»

«پانزده سال تمام زندگی بنیوی را به صورتی جدی مطالعه کرده‌ام. درست است که هیچ یک از سرزمین‌ها و مردمانشان را ندیده‌ام، اما در کتاب‌های شما شراب گوارا نوشیده‌ام، آرزای خواننده‌ام، در جنگ‌ها کوزن و گران شکار کرده‌ام، عاشق زنان شده‌ام ... و زنان زیبا همچون ابرهای بهشتی که افسون نبوغ شاعران شما آن‌ها را آفریده‌اند، مرا شب هنگام ملاقات نموده‌اند و در گوشم داستان‌های شگفت‌انگیز و عاشقانه زمزمه کرده‌اند که موجب مستی من شده و بارها از خود بی‌خود شده‌ام. در کتاب‌های شما از قله‌های البرز و مون‌بلان بالا رفته‌ام و از آن جا دیده‌ام که چگونه خورشید به هنگام صبح طلوع می‌کند و به هنگام عصر با تور طلایی و ارغوانی خود در سراسر آسمان، اقیانوس و ستیغ کوه‌ها گسترده می‌شود و کم‌کم محو می‌گردد از آن جا دیده‌ام که چگونه بر فراز سر من صاعقه‌ها می‌درخشند و ابرها را پراکنده می‌کنند؛ جنگل‌های سبز، مزارع، رودخانه‌ها، دریاچه‌ها و شهرها را دیده‌ام؛ نوای نی شبانان را شنیده‌ام؛ بال‌های فرشته‌های زیبا را که به سویم پر می‌کشوند تا برآیم از خداوند سخن گویند، لمس کرده‌ام ... در کتاب‌های شما خود را درون گودال‌های بی‌انتها انداخته‌ام، معجزه کرده‌ام، شهرها را سوزانده‌ام و با خاک یکسان کرده‌ام، ادیان جدید را تبلیغ کرده‌ام و فاتح همه‌ی کشورها شده‌ام...»

«**کتاب‌های** شما به من خرد عطا کرده‌اند. همه‌ی آن چیزی که ذهن خستگی‌ناپذیر انسان در طی اعصار آفریده، در مغز من فشرده شده است... اکنون می‌دانم که از همگی شما دانایتر و باهوش‌ترم.»

«من کتاب‌های شما را حقیر می‌شمردم و همه‌ی برکات و دانش نییابی شما را کوچک می‌دانم. همه چیز مانند سراب بی‌ارزش، ضعیف، خیالی و گمراه‌کننده است. اگر هم مغرور، خردمند و زیبا باشید، مرگ همه‌ی شما را نابود خواهد کرد؛ و آینده شما، تاریخ شما و فنانا‌پذیری نوابغ شما هیچ خواهد شد.»

«شما دیوانه هستید و راه را اشتباهی رفته‌اید. شما اشتباه را به جای حقیقت و زشتی را به جای زیبایی می‌گیرید. اگر ناگهان درختان سیب و پرتقال به جای میوه، قورباغه و مارمولک به بار آورند و اگر گل سرخ بوی اسب عرق کرده بدهد، تعجب می‌کنید. من از شما در شکفتن که چگونه بهشت را با زمین معاوضه کرده‌اید. ابداً نمی‌خواهم شما را درک کنم.»

«برای این که تحقیر خود را نسبت به شیوه زندگیتان نشان دهم، از دو میلیون پولی که زمانی به عنوان سرآغاز بهشت به آن می‌اندیشیدم و اکنون حقیر می‌شمردم، دست می‌کشم و به همین علت برای محروم کردن خود از حق خویش، پنج دقیقه قبل از موعد مقرر از این جا بیرون خواهم آمد و بنابراین قرارداد را نقض خواهم کرد.»

بانک‌دار پس از این که خواندن کاغذ را تمام کرد آن را روی میز گذاشت، سر مرد غریب را بوسید و گریه را سر داد. از اتاق خارج شد. در هیچ زمان دیگری، حتی



صفحه ۳۷

* * *

«پسرک زیبا، با من بیا،
با تو بسیار بازی‌ها خواهم کرد؛
گل‌های درخشان باغ ما از این سو
تا آن سویند؛
جامه‌ی بلند مادرم طلایی و زر و
برق دار است.»

* * *

«پدر، ای پدر، آیا نمی‌شنوی،
نجوای پادشاه جنیان را در گوشم؟»
«آرام، فرزندی، نباید اهمیت بدهی؛
این‌ها، صدای خش‌خش برگ‌ها در باد است.»

* * *

«پسر زیبا، با من بیا.
دختران زیبایم در انتظارت هستند؛
به شادی می‌رقصند، دما دم و یک نفس،
شبانگاه برایت می‌رقصند و می‌خوانند.»

* * *

«پدر، آه پدر! نگاه کن! - آن جا را،
دختران پادشاه جنیان با موهایی چون رود در
کمین‌اند.»

«آن جا در لبه‌ی روز هیچ نمی‌بینم،
جز بیدهای پژمرده و خاکستری.»

* * *

«پسرک زیبا، بسیار دوستت دارم،
اگر نیایی، به زور خواهم برد.»
پسر هراسناک به گریه می‌افتد،
«آه پدر، پادشاه جنیان! مرا آزار می‌دهد!»

* * *

پدر به لرزه می‌افتد، با سرعت به پیش می‌راند؛
با ترس و نیاز از میان شب پر می‌کشد؛
با وحشتی غصه‌دار به حیاط خانه‌اش می‌رسد،
اما، پسرک در آغوش پدر مرده است!

نزدیکی به فرهنگ شرق را می‌توان در دیوان شرقی وی آشکارا دید. گوته در سراسر زندگی خود همیشه شور و جذبه‌ی خاصی نسبت به مطالعه و پژوهش‌های علمی و فلسفی از خود نشان می‌داد، تا آن جا که مدت‌ها درباره نظریه‌ی رنگ‌ها فعالانه کار کرد و آثار بسیاری در زمینه‌ی گیاه‌شناسی و زیست‌شناسی نیز پدید آورد. او که تا پایان حیات به طرز شگفت‌انگیزی خلاق باقی ماند، در سال‌های آخر زندگی دست به نگارش کتاب سفرهای ویلهلم مایستر زد و در ضمن آن، شاهکار دراماتیک خود یعنی فاوست را هم تکمیل نمود.

«پادشاه جنیان» یکی از معروف‌ترین اشعار گوته است که در آن اعتقاد به جنیان، پریان و دیگر موجودات نیمه ماوراءالطبیعه‌ای که مانند آدمیان دارای روح نیستند، به تصویر کشیده شده است. حین خواندن شعر باید به این نکته توجه داشت، کسی که سخن می‌گوید پدر، کودک و یا پادشاه جنیان است. شوپرت، موسیقیدان شهیر آلمانی، بر اساس این شعر آهنگی ساخته که مکان روی دادن ماجرا را به خوبی بیان می‌کند.

«ک»

از = یوهان - ولف گانگ - گوته
ترجمه‌ی - سید عبدالحسین کشاورز

«پادشاه جنیان» یکی از معروف‌ترین اشعار گوته است که در آن اعتقاد به جن و پری و دیگر موجودات نیمه ماوراءالطبیعه‌ای که مانند آدمیان دارای روح نیستند، به تصویر کشیده شده است. حین خواندن شعر باید به این نکته توجه داشت کسی که سخن می‌گوید پدر، کودک و یا پادشاه جنیان است. شوپرت، موسیقیدان شهیر آلمانی، بر اساس این شعر آهنگی ساخته است که مکان روی دادن ماجرا را به خوبی بیان می‌کند.

کیست آن که شبانگاه و از میان باران سواره می‌راند؟
او پدری است، که با شتاب می‌راند،
پسرش را تنگ در آغوش گرفته،
تا از سرما و گزند مصونش دارد.

* * *

«پسرم، چرا از ترس رویت را پنهان کرده‌ای؟»
«آه پدر، پدرم، می‌بینم نزدیک می‌شود.»
پادشاه جنیان تاج بر سر نهاده، ملتزمین در رکاب.
«خیالاتی شده‌ای فرزندی، از میان باران می‌بینی؟»

یوهان - ولف گانگ - گوته Johann Wolfgang Van Goethe
شاعر و متفکر بزرگ آلمانی که در سال ۱۷۴۹ میلادی متولد و در سال ۱۸۳۲ درگذشت. گوته را نویسنده دراماتیک و شاعر غزل‌سرا و متفکر فیلسوف می‌گویند.

ادبیات جهان

«فرانسوا کوپیه» یکی از شاعران بزرگ و اندیشمند فرانسه است. وی در سال ۱۸۴۲ میلادی متولد و در سال ۱۹۰۸ درگذشت. از آثار وی، «عابری»، «برای تاج»، «دلگتر سرخ»، «صمیمیت‌ها» و «فردوستان» را می‌توان نام برد. قطعه‌ی زیر از کتاب «ببرخورد اندیشه‌ها»ی وی انتخاب شده و نشان‌دهنده شهرت جهانی حماسه سرای بزرگ ایران، فردوسی است که شاعران و نویسندگان جهان را به تحسین و ستایش داشته است.

فردوسی

تیمور لنگ فاتح ایران و هند، هر از چند گاهی سوار بر اسبی که آسمان و دهنه‌ی زمین داشت شده و سرگرم اندیشه‌های دور و دراز خود از میدان جنگ به گورستان رفته، از اسب پیاده می‌شد و تنها در میان قبرها به گردش می‌پرداخت و هر گاه بر فراز مزار یکی از نیاکان خود یا شاعری بزرگ، سرداری دلاور یا دانشمندی نام‌دان می‌رسید، به زانو می‌نشست و مزار او را می‌بوسید. تیمور، پس از آن که شهر توس را تسخیر کرد، فرمان داد تا از کشتار مردم آن دیار دست بردارند. زیرا فردوسی - شاعر ایرانی - روزگار خود را در آن به سر برده بود، آن گاه کشش اسرارآمیز، تیمورلنگ را به سوی آرامگاه فردوسی کشید، دستور داد تا درهای مقبره را بگشاید. چون درها را بگشودند، تیمور در شکفتی فراوان مشاهده کرد که، مزار شاعر غرق در گل است. تیمور در اندیشه شد که پس از مرگ، مزار جهان‌کشایی چون او چگونه خواهد بود! پس از زیارت مقبره فردوسی، از راه قره قروم به سوی تاتار، شهری که نیای بزرگش چنگیزخان مغول در معبدی آرمیده بود روی آورد تا زیارتی به جای آورد. تیمور لنگ در مقابل گور پدر بزرگش چنگیزخان به زانو نشست، فرمان داد تا سنگ بزرگی را که بر مزار چنگیزخان بود بردارند تا قبر نیای خود را غرق در بوسه کند. سنگ را برداشتند، ناکهان تیمورلنگ بر خود لریزد و روی از گور چنگیز بگرداند. گور بسیم‌گر، غرق در خون بود و گور فردوسی را به خاطر آورد که غرق در گل بود.

پژوهشگر - لاف - ش